

نقد محمد میرزا خانی

وبلاگ سخن

شیوا مقاتلو ی نویسنده و مترجم را گویا همه می شناسند و نیازی به گفتن نکته ای از جانب من نیست. چه بسا هر کسی با داستان های پارتمی هم آشنا باشد نامی از مقاتلو ی مترجم این داستان ها، شنیده باشد و باز کسانی که در عرصه های مربوط به فنیسم اندک فعالیتی داشته باشند هم نام او را چه بسا بارها شنیده باشند. مقاتلو جوان است و در داستان در آغاز راه؛ که امید می رود آینده ی خوبی هم پیش رو داشته باشد در این عرصه: اگر داستان را به جد بگیرد و حرمت آن را چنان که تا به حال نشان داده نگاه دارد. باشد که باشد و بنویسد. این نوشتار نگاه خردی است به اولین مجموعه ی داستانی او با عنوان «کتاب هول»* که شامل ۱۰ داستان کوتاه است. کتاب هول حدود یک ماه پیش از این به بازار آمده است. انتظار نقد از جانب خودم ندارم چرا که نه بلد هستم و نه به آن (از منظری خاص) چندان اعتقاد دارم. تنها چیزی که هست خوانش است و نگاه. و اگر باشد (که همین را هم خیلی مطمئن نیستم) این نوشتار هم در بهترین حالت، یک خوانش است: یک نگاه.

در "سیگار کشان" که گویا از منظر سه راوی روایت می شود، از قصه ی جنگ و توپ و تفنگ به مومیایی و بازی های بینامتنی با چنین واقعه یا پدیده ای پرتاب می شویم. بعضی چیزها ناشکافته اند و بی پاسخ. معلوم نیست انفجاری که همه ی حادثه از آن شکل گرفته، دلیل اش چیست. معلوم نیست چرا موطلایی، سیگار را به داخل انبار مهمات می اندازد: آیا تعمدی در کار است؟ یا تنها یک اشتباه بوده؟ این عدم روشنی و وضوح از یک سو به جذابیت داستان افزوده، و از سوی دیگر مجال را به اندیشه در چیزهای دیگر، اندیشه در نا اندیشیده ها، راه داده است. راستی دکتر، چرا آخرین آرزوی قبل از مرگ همه ی محکومان به مرگ کشیدن سیگار است؟ اولین هوسی است که یادت می آید یا آخرین تسکینی است که می ماند؟ (ص ۱۰)

در "کتیبه" به نوعی وارد شهر استعاره ها شده ایم. شهر استعاره های آشکار. استعاره هایی که هر یک از زندگی امروزی ما مردمان این هول آباد، برخاسته و به هستی استعاری- رمزی خود هستی واقع-گون بخشیده اند. البته شاید به جا نباشد که این داستان را تنها به استعاری بودن اش فرو کاهیم و به جلوه های دیگرش نظر نیاندازیم. اما آشکار است برایم که این استعاره ها، چه در این متن و چه در متن های دیگر انسانی، صریح ترین و انسانی ترین گفتمان هابند. به هر رو، در این داستان که از سویی دیگر می توان بر نگاه بینامتنیت اش انگشت نهاد و از دیگر سو می شود به قصه گویی اش نظر انداخت، و به این عوامل بر سازنده ی متنی پُست-مُدرن متوجه شد، با روایتی دیگر از ماجرای افسانه ای گیلگمش و انکیدو مواجهیم. این بار اما، گیلگمش در راه نجات انکیدو است اما از طریق رساندن او به "کشتی پرند" اوتنا پیش تیم". که البته نه تنها موفق به انجام این امر نمی شود بلکه حتا در دل خوانش یا پرسش انگیزی امروزی هم گرفتار می آید: رابطه ی توی گیلگمش با انکیدو، رابطه ی دو مرد، بر چه مبنایی است و از چه نوع است؟ آیا این عشق تو به انکیدو از این سبب نیست که یک هوموسکچوال هستی؟ آیا..؟ و آیا..؟ و... و بعد پیوند این ماجرا است با زبانی استعاری و تمثیلی به آنچه در دنیای روابط امروزی و دنیای روابط سیاسی می گذرد. و شاید عیب یا حتا حُسن داستان در همین نکته نهفته باشد که این دنیای استعاری-تمثیلی سخت روست. سخت آشکار است و خودش را سینه شکافته به پیش می اندازد و عریان می کند در حالی که همان جلوه ی استعاری اش از آن روست که بیشتر بیوشاندش و در لفاف در آوردش. به هر رو کتیبه نداگر این سخن است که: این هول عظیم مجال عاشقی نمی دهد. ما در این هول عظیم غوطه وریم. (ص ۱۸)

در "عش" در دل واقعیت و خیال و روان پریشی ها و بیمارگونگی های از روی سلامت و آگاهی غوطه می زنیم. زنی آتش گون_ در میان روایتی که نه پس و پیش اش آشکار است و نه حتا آشکارگی آن اهمیتی دارد_ زندگی اش را به هیمة ی تن شعله و ر خودش، به خاک و خاکستر کشانیده است. رفتارهای مرد گویا او را به سوی جنون کشانیده و برای دکترها و روانپزشک ها هم مسلم شده که زن هر دو ماه یک بار ببیند چیزی دارد می سوزد.

"ببیند که دود گله به گله از ملافه های خشک و صابون خورده بیرون می زند." (ص ۲۷). روایت به عمد، ناگفته ها و ناشکافته های بسیاری دارد. خیلی جای خالی ها باقی است که خودت باید پر بکنی و از احساس و زندگی و دریافت های خودت مدد بگیری برای فهم شان. ظاهراً به زن خیانت شده است و او در عوض خیانتی که از جانب شوهرش دیده (هم خوابگی و روابط هرشب اش با زن های دیگر) خانه و شوهر و هر که بوده را به آتش می کشاند. شوهری را به کام شهوت بالارونده ی آتش می فرستد که هر روز در اتاق کنار اتاق او، که تنها با یک تیغه از هم جدایند، با دیگری هم آغوش می شود و گویا پنج سال است که او را به فراموشی سپرده است. البته این ماجرا کم اهمیت تر از شیوه ی ارانه ی خاص و برجسته ی داستان است. داستان تنها در گفتن سوختن خلاصه نمی شود بلکه داستان خود " سوختن " است. سوختن به تن؛ سوختنی بی حایل و بی فاصله. زن فقط مرد را نمی سوزاند بلکه او را به آغوش نیز می کشاند و از دل این آتش نهفته در درون اش که به هیچ دارویی ذره ای تسکین نمی یابد، پذیرای این مهم می شود که نیم شبی در خواب به سراغش برود؛ مرد تنهاست یا نه، دیگر اهمیتی ندارد؛ کنارش دراز بکشد؛ و دست هایش را دور تن او قفل کند، فشارش دهد و آتشش بزند. و بعد بلند شود و با آسودگی خاطر یا هر نگاه دیگری: "خاکسترها را تماشا کند." (ص ۳۱) زن از نگاه تلخ راوی در یک عبارت، صدایی از دور می شنود؛ صدایی که از پنج سالگی می آمد که "آتش به جان افتاده! باز چیزی شکاندی؟" (ص ۲۷). و از این منظر آتش مشتعل درون او همان نفرین های مادرانه ی مادرش است. داستان، قصه اش چیزی است و چگونه روایت شدن اش چیز دیگری است. قصه ی داستان ماجرای معمولی است در این زمانه و در میان آدمیان. اما از شیوه ی روایت او است که قصه، برجسته می شود. مهم می شود. می انگیزاندت. و همان حکایت از پیش دانسته را رنگی نو می دهد و در لباس جدیدی به تصویر می کشد.

"زنده یاد کلنوپاترا" داستان دیگر این مجموعه است. داستانی که مثل خیلی دیگر از داستان های این مجموعه در پیچاپیچ روایت های میان متنی خود است که پیش می رود و قصه می گوید. خودش خوانشی است از ماجرای واقعی/دروغین تاریخی. از نوع همان داستان هایی که پست مُدرن ها به آن بسیار می پردازند و با بازگشت به آنها جانی دیگر در قالب قصه و داستان دمیده اند. البته چنان که واضح است این رویکرد، خود، چند شیوه دارد که در ادامه ی این نوشتار جایی به آن اشاره می شود. زنده یاد کلنوپاترا، از سویی جنبه های طنزش بسیار برجسته است و از سوی دیگر خاص است از نظر یک عامل ویژه در این مجموعه. سکس در لباسی طنز آمیز و شوخ، برجستگی و خاصی این داستان است. راوی، دانای کل، قصه ی کلنوپاترا و سزار را برای ما می گوید. داستان از جایی شروع می شود که "کلنوپاترا میان حوضچه بی مملو از شیر غلیظ گاو میش دراز کشیده است." و پایان این قصه ی شیرین طنز آمیز جایی است که کلنوپاترا در ای میلی که برای پروتوس می فرستد، نقشه ی خیانت به سزار را می نویسد: "به تشخیص ما بهتر است خنجر دوازدهم را خودت، و از پشت بر سزار فروآوری که مطمئن تر است." (ص ۳۹)

راوی، استحمام کلنوپاترا در حوضچه ی شیر را، دستمایه ای قرار داده تا به همان جنبه ی سکس طنزآلود بپردازد. هر بار با بیرون کشیدن مقداری از بدن او از شیر، و تأکید بر این نکته که "عفت قلم اجازه نمی دهد بگویم کلنوپاترا زیبا از شدت خشم و هیجان تا کجا از شیر خارج شده بود." (ص ۳۷) به این طنز بیشتر دامن می زند و نگاه طنز تلخ و شیرین اش را بیشتر در شکاف پوشیده/آشکار این موضوع فرو می کند.

نکته ی برجسته و قابل تأمل دیگر در این داستان زبان ساده اما متناسب آن با موضوع است. زبان ساده است و سالم (همانطور که در کل این اثر شاهد این سادگی و سالمی زبان هستیم) اما شیوه ی گفتن شان و گاه حتا چه گفتن شان، خواننده را می برد به زمان خود ماجرا:

"... دو نوازنده ی چنگ به خوابگاهم بفرست و سه کنیزک قوی بنیه تا فوزک پاهایم را نوازش دهند. هنگام بالا رفتن از استحکامات قلعه ی شمالی، سنگی از زیر پایم غلتید، دستور بده..." (ص ۳۸).

نثر قصه های این مجموعه، در میان داستان هایی که این اواخر خوانده ام، به حق جزو شایسته ترین شان است. نثری صیقل خورده و بی آزار که در دل زیبایی جا گرفته که دیگر بی آزار نیست بلکه با توی خواننده کارها دارد. خنثا نیست بلکه مدام در دو قطب مثبت و منفی، تو را به چالش و حرکت و انگیزش وا می دارد. نثری که واژه هایش، اغلب به جا گزینش شده اند و در هم نشینی شان چشم و روح زبان را، آراسته و خواندنی کرده اند.

دیگر سوژه‌ها تمام شده‌اند و کسی نیامده تا مرا به خاطر استفاده‌ی ابزاری از آن‌ها ملامت کند تا توجیهش کنم که اگر ابزار تیشه‌ی بی‌ام را از دستم بگیرند، دیگر نمی‌شود چیزی بنویسم و اگر من ننویسم، پس چه کسی خاطرات سفالین آن‌چه را بر او و رفته‌ها رفته‌ها خواند؛ و دیگر کسی زبان درازی نخواهد کرد که بگوید تو سنگ قبر تراش پیر مفلوک، تو نویسنده نیستی و فقط سنگ مرده‌ها را قلم زده‌ای. (ص ۴۵)

"مرد عنکبوت" پیش از هر چیز، داستان گنگی است. در عین حال نشان داستان‌ها و نوشته‌های بسیار دیگری را در خود دارد. شروع داستان خیلی به شروع‌های بارتلمی از جهتی، و بورخس از جهتی دیگر، نزدیک است. «با فردا ده سال است که چیزی ننوشته‌ام، و جهان را از مصیبت خواندن خطوط محروم کرده‌ام.» (ص ۴۳). زبان داستان و شیوه‌ی روایت، به ویژه در اواخرش، به زبان گلشیری نزدیک است. مخصوصاً به زبان "انفجار بزرگ". موضوع داستان و فضای آن تا حدودی آدم را می‌برد به داستان‌های کافکا، به مسخ و... یک جورهایی هم شبیه است به داستان دیگر همین مجموعه با نام "اباطیل". به هر رو داستان، داستان موجودی (انسانی/عنکبوتی) است که گرفتار شده. موجودی که پیش از این آنچه خواسته، گویا کرده و حال گرفتار است. بندی است. اما خودش به حقیقت حالش بیش از هر کس واقف است: «هیچ کس هرگز ندانسته که زنده‌ها و مرده‌ها به یک طعم اند.» (ص ۴۶)

گویا راوی این داستان، نویسنده است. استعاره‌ی نویسنده و اقتدار او. نویسنده‌ای که می‌آفریند و می‌کشد. می‌کشد تا نبوغ نویسنده‌اش بیشتر شکوفا شود:

«این جا کسی نیست، شاید هم خودم همه را کشتم و پاک کردم تا مایه‌های بیشتری برای نوشتن داشته باشم، و جز این نبود که هرچه بیشتر می‌مردند نبوغ نویسنده‌ی من بیشتر شکوفا می‌شد و بیش‌تر و بیش‌تر و همه‌ی این حرف‌هایی که تا به حال هزاربار فرقه کرده‌ام. شاید خودم کشته باشم شان تا مدعی نشوند، خرده‌نگیرند، آروغ نزنند، اظهار نظر نکنند، دروغ نگویند، خیال نبافند، عشق نورزند، نرقصند و قضای حاجت نکنند و تا خودم این کارها را بکنم، تا وقتی دارم به سوگ نبودن شان چیزی می‌نویسم مزاحم نشوند و من خودم به خودم بند شوم و روی تاب عنکبوتی‌ام می‌تابم بخورم و بخورم و بخورم تا امروز صبحی که درست ده سال می‌شود که این بالا معلق مانده‌ام.» (ص ۴۶)

"همسایه" داستان دیگر این مجموعه از نظر ساختار داستانی با بقیه متفاوت است. داستانی در قالب چند یادداشت شبانه. هر روز جلوی خانه‌ی یک خانواده، جنازه‌ای پیدا می‌شود. و این عنصر و هم‌انگیز پیش‌برنده‌ی داستان است. فضای داستان، فضایی نسبتاً گوتیک است. اما پیش از هر چیز، این داستان شروع خوبی دارد و خوب هم پیش می‌رود ولی پایان آن متناسب نیست: رسیدن از انسان‌ها به گربه‌ها. انگار داستان بیش از هر چیز داستانی سرکاری است. داستانی با پایانی غیر قابل پیش‌بینی و نا منتظر. اما مهم‌تر از همه شاید نکته در این باشد که من داستان را خوب نفهمیده‌ام (و بر این نکته خیلی تأکید دارم) یا با آن رابطه‌ی خاصی از هیچ نظر پیدا نکرده‌ام. در ضمن خواندن این داستان، تا اواخرش البته، من را به یاد فیلم "بزرگراه گمشده" انداخت. چرایش را درست نمی‌دانم.

داستان بعدی کتاب هول، "اباطیل" است. شاید از جهاتی مهم‌ترین داستان این مجموعه. داستانی است در فضاهای بورخسی. همانطور که در سال‌های اخیر خیلی‌ها به نوشتن بورخسی توجه خاص نشان داده‌اند و صد البته که بسیاری شان شکست خورده‌اند. داستان، داستان فردی است که توانا بر خواندن انواع نوشته‌ها به انواع زبان‌ها و خط‌هاست. عده‌ای از جایی دوردست می‌آیند و او را می‌برند برای خواندن یک متن. متن متن‌ها. از همان نوع متن‌هایی که در قصه‌های بورخس از جمله در داستان "نوشته‌ی خداوند" می‌توانیم ببینیم. داستان اندکی (یا چه بسا بسیار) بر پایه‌ی بعضی نظریه‌های ادبی معاصر نگاشته شده است: «من گزینده‌ای بودم که خوانده بودندم و پیش‌بینی حرکت بعدی‌ام اهمیتی نداشت.» (ص ۶۴) یا: «دل گرم بودم که هر خطی را هر گونه که بخوانم بالاخره به پایانش می‌رسم.» (ص ۶۵)

به هر رو اهمیت این داستان بیش از هر چیز به داستان بودنش است. مرد را برای خواندن این متن می‌برند. برای خواندن "منحصر به فردترین نوشتار جهان" تا رمز گشایی‌اش کند. آنها به او می‌گویند: «آنجا متنی دارند که باید به حضورش رسید. متنی یگانه که برخلاف تمام نوشته‌های جهان چنان سیال است که جز در حضور شفاهی و چهره‌به‌چهره قادر به خواندنش

نخواهم بود.» (ص ۶۳) متنی که تا آنروز که این مرد برای کشف رمز آن می رود، صد و سی و سه استاد در طول هزار و دویست سال برای رمز گشایی اش، عمر به باد داده اند. (ص ۶۷) اما در نهایت او هم می شود نفر بعدی: نفر صد و سی و چهارم: «سال هاست ناتوان فتح این نوشته، یکی از خودشان شده ام تا رخصت این جا ماندن را داشته باشم.» نمی دانم چرا این قدر این داستان من را به یاد داستان صحرائی تاتارهای بوتزاتی می اندازد. شاید ناکامی و خیال باطل اش بیش از هر چیز باعث این دریافت است. ناکامی از یافتن، ولی خود را به این پندار خوش کردن که چه بسا بالاخره روزی قادر شویم بر این امر امروز نا ممکن. عنصر مهم این داستان این است که هیچ چیز ثابت نیست. همه چیز در شدن است و از سویی همه چیز در اضمحلال و نابودی است. تا می آبی چیزی را بخوانی رو به نابودی می گذاری. محو می شود. انگار نوشته، باد نوشته است. بر آب است. بنیان ندارد و فرو ریزنده است.

«فریبم داده اند و دانشم را به سخره گرفته اند. برای خواندن این لوح باید کنارش بایستم و رویش قدم بگذارم، اما خواندن من، رفتن به راهی است که با هر قدم اندکی از راه _ خط _ پاک می شود، ردی گم و کلمه بی نابود. من دل مشغول هزار پاره بی هستم که باید بر آن پا بگذارم، اما در هر پایی که می گذارم تا خطی بالا بروم، به ناگزیر خط قبلی را پاک می کنم و مجبور می شوم دوباره به همان بازگردم که حالا چیزی یک سر تازه است. پس ماه ها ماندنم به ازای هزاران سطری که جلو رفته ام، هنوز یک خط را هم نخوانده ام و ارتباط میان دو کلمه را هم نیافته ام.» (ص ۶۹)

باز تأکید می کنم که شاید مهم ترین داستان این مجموعه همین اباطیل باشد. سه داستان بعدی هم جایگاه خود را دارند که البته من دیگر به شان نمی پردازم. از میان آن سه بیش از همه گویا "مرگ و دوشیزه" محل توجه باشد که آن هم به نظر من از جهاتی ضعیف است. بیشتر شاید بر پایه ی نوعی نظریه نوشته شده باشد و قصدش پرداختن به بازی باشد، و یا بهتر است بگویم: قصدش روایت های گونه گون است از یک متن، از یک پدیده. با تأکید بر "او". دیگری. این همانی. ابهام. بازی گنگ و وهم انگیز ضمیر. و ...

در مجموع کتاب هول در میان مجموعه داستان های این سال ها از بعضی جهات قابل تأمل است. نو آوری های نویسنده در شیوه ی روایت و تلاش اش برای یافتن سوژه های از پیش ناخوانده و نااندیشیده، ارزنده است. نگاه اغلب متفاوت او به موضوع های پیشین و از پیش دانسته، گاه بسیار توجه انگیز است. البته بعضی تکرارها و تقلیدها (از خود و دیگران) دیده می شود. گاه هم لغزش های کوچک نوشتاری {مثلاً: "وقتی در آغوشش بگیرمش" (ص ۴۳) به جای: وقتی در آغوش بگیرمش؛ یا: وقتی در آغوشش بگیرم. یا مثلاً: در داستان "همسایه" پس فردای شب بیستم شده است شب بیست و سوم، که مسلماً باید شب بیست و دوم می شد.} دیده می شود.

